درس یکصد و هشتاد و یکم

مفهوم بالغیر و بالقیاس إلی الغیر (۱)

أعوذ بالله من الشیطان الرجیم

بسم الله الرحمن الرحیم

[و أما الثلاثةُ التی هی بالقیاسِ إلی الغیرِ فهی لا تُصادِمُ التی هی بالذاتِ فی التحققِ و إن خالَفَتها فی المفهومِ فالوجوبُ بالقیاسِ إلی الغیرِ یعُمُّ جمیعَ الموجوداتِ إذ لا موجودَ إلاّ و له علیةٌ أو معلولیةٌ لشیءٍ آخرَ و کلٌّ مِن العلةِ و المعلولِ له وجوبٌ بالقیاسِ إلی الآخرِ لأنّ الوجوبَ بالقیاسِ إلی الغیرِ ضرورةُ تحقّقِ الشیءِ بالنظرِ إلی الغیرِ علی سبیلِ الاستدعاءِ الأعمِّ مِن الاقتضاءِ و مرجعُه إلی أنّ الغیرَ یَأبی ذاتُه إلا أن یکونَ للشیءِ ضرورةُ الوجودِ سواءٌ کان باقتضاءٍ ذاتیٍ أو بحاجةٍ ذاتیةٍ و وجودٍ تعلقیٍ ظلیٍ.

و قد وَقَعَ فی الأحادیثِ الإلهیةِ: «**یا موسی أنا بُدُّک اللازم**»[1]. و الامتناعُ بالقیاسِ إلی الغیرِ یَعرِضُ لکلِّ موجودٍ واجبًا أو ممکنًا بالنسبةِ إلی عدمِ معلولِه أو عدمِ علتِه أو ما یَلزَمُ عدمَ معلولِه أو عدمَ علّتِه و کذا یَعرِضُ لکلِّ معدومٍ بما هو معدومٌ ممتنعٌ أو ممکنٌ بالنظرِ إلی وجودِ معلولِه أو وجودِ علّتِه. و بالجملةِ وجودُ ما یُصادِمُه وجودُه.[2]

«و اما سه تایی که آنها با قیاس به غیر، واجب‌اند آنها در مقام تحقق و ثبوت، با واجب بالذات برخورد ندارند، اگرچه در مفهوم با او مخالفت دارند. پس وجوب با قیاس به غیر، تمام موجودات را فرا می‌گیرد، برای اینکه هیچ موجودی نیست جز آنکه یا علت است و یا معلول دیگری. و هر یک از علت و معلول، با قیاس به دیگری دارای وجوب است. برای اینکه وجوب با قیاس به غیر، ضرورت تحقق و ثبوت شیء است نسبت به غیر، به گونهٔ درخواستی که فراگیرتر از اقتضاء می‌باشد. و بازگشت به این دارد که ذات غیر، إبای از این دارد که برای شیء ضرورت وجود نباشد. خواه بنا به اقتضای ذاتی باشد و یا بنا به نیازی ذاتی و وجود تعلقی ظلّی. در احادیث الهی قدسی آمده است: ”ای موسی، من لازم ناگزیر توأم“ و امتناع با قیاس به غیر، عارض هر موجود واجب یا ممکن می‌گردد. البته با نسبت به عدم معلول او و یا عدم علت او و یا آنچه که عدم معلول او و یا عدم علت او را لازم می‌آورد. و همین‌طور عارض هر معدوم از آن روی که معدوم است، ممتنع و یا ممکن نسبت به وجود معلول او و یا وجود علت او می‌گردد. تمام مطلب اینکه وجود هر چیزی که برخورد با وجودش دارد.»]

اقسام بالقیاس إلی الغیر

در اینجا مسئلهٔ بالقیاس الی الغیر را مرحوم آخوند مطرح می‌کنند. یک تقسیم دیگر باقی ماند. یکی بالذات بود که تقسیم شد، دومی بالغیر بود و سومی هم که بالقیاس الی الغیر باقی ماند. در تقسیم به واجب بالقیاس الی الغیر و ممکن بالقیاس الی الغیر و ممتنع بالقیاس الی الغیر، لحاظ، لحاظ علیت و

---

[1] . کشف الأسرار و عدة الأبرار، النوبة الثالثة، ص ۸۷.

[2] . عبارت «و بالجملةِ وجودُ ما یُصادِمُه وجودُه» مربوط به قبل است و عبارت «و الإمکانُ مقیسًا إلی الغیرِ...» ابتدای جمله است.

معلولیت نیست بلکه لحاظ، نفس وجود ماهیت در مقابل با وجود یک امر دیگر است. نه به این جهت که آن حیثیت ضروریه یا امکانیه یا امتناعیه از ناحیهٔ غیر به او می‌رسد، یعنی خود این شیء فی‌حدذاته واجد این وصف است از ناحیهٔ غیر که این را بالغیر گفته می‌شود. چون یک‌وقت خود شیء را فی‌حدنفسه ما لحاظ می‌کنیم سوای نظر به سایر جهات و سایر جوانب و اشیاء دیگر، یا حکم به وجوب می‌کنیم مثل واجب الوجود. در واجب الوجود ما نظر به نفس وجود واجب داریم و هیچ نظر به سایر ممکنات و به مخلوقات و به سایر معالیل واجب الوجود و مبدأ اول نداریم؛ چه واجب در اینجا مخلوقی داشته باشد و معلولی داشته باشد یا نداشته باشد، این وصفِ وجوب و ضرورت را متحمل است بلا ملاحظةِ شیءٍ آخرَ؛ این را می‌گویند: ذاتی. یا اینکه ما نظر به یک ممکن می‌کنیم بدون ملاحظهٔ به جنبهٔ علتش و بدون ملاحظهٔ به عدم علتش، خودش فی‌حدنفسه در ارتباط با وجود، ممکن است. من‌باب‌مثال زید در ارتباط با وجود بدون ملاحظهٔ به علت این ذاتاً امکان دارد. هیچ

امتناعی را این ماهیت برنمی‌دارد و هیچ ضرورتی را این ماهیت برنمی‌دارد، خودش فی‌حدنفسه علی‌السواء است. یعنی ماهیتی است که لو تَعلَّقَ به العلةُ لصارَ موجودًا و لو لم یَتَعلَّق بها العلةُ لصارَ معدومًا فی الخارجِ؛ اسم این را می‌گذاریم ذاتی. امتناع بالذات هم که مشخص است. خب حالا این یک قسم که در اینجا توجه به نفس ماهیت یک شیء است بدون لحاظ أیّ شیءٍ أخری و بدون لحاظ أیّ جهةٍ أخری.

وجوب بالغیر و امتناع بالغیر

یک مسئلهٔ دیگر این است که ما شیء را لحاظ می‌کنیم در ارتباط با شیء دیگر، یک پیوندی بین شیء و شیء دیگر می‌دهیم. می‌خواهیم ببینیم که بین این شیء و شیء دیگر چه نوع پیوندی وجود دارد، چه نوع علاقه‌ای وجود دارد، چه نوع ارتباطی وجود دارد. به این نحوه ما به شیء نظر می‌کنیم. نظر به خود شیء نمی‌کنیم بلکه نظر به علاقهٔ بین این شیء و شیء دیگر می‌کنیم. در اینجا باز این تقسیم ما دو قسم پیدا می‌کند: قسم اول اینکه در این علاقه و پیوند، جنبهٔ علیت و جنبهٔ معلولیت را لحاظ می‌کنیم،

یعنی خود این شیء فی‌حدنفسه و فی‌حدذاته گرچه ممکن است، ولی به‌واسطهٔ این علقه و ارتباطی که بین او و بین امر دیگر پیدا شده، این می‌شود واجب. بخواهد و نخواهد دست خودش نیست، این به‌واسطهٔ آن علقه، دیگر دراین‌صورت این رابطه واجب است، [مثل] رابطهٔ بین علیت و معلولیت. معلول واجب است و این وجوب معلول، نه از ناحیهٔ ذات اوست که ذات او امکان ذاتی را برمی‌دارد بلکه وجوب او از ناحیهٔ غیر است. یعنی این فی‌حدذاته هیچ استدعایی ندارد الا اینکه غیر، او را به مرتبهٔ وجود دربیاورد. پس وجوبی را که الآن دریافت کرده است، این وجوب لباسی نیست که خود این پوشیده بلکه لباسی است که دیگری بر این پوشانده، لباسی است که علت آمده و بر این پوشانده است، این می‌شود وجوب بالغیر. یعنی وجوبی است که این وجوب را دریافت کرده و از ناحیهٔ غیر، مثل علت به‌دست آورده است. این مثل وجوب بالغیر است که وجوب معلول از ناحیهٔ علت است.

یا اینکه امتناع بالغیر که در صورت امتناع بالغیر، این است که غیر در اینجا سبب شده که این ماهیت

ما ممتنع بشود. یعنی اگر غیر در اینجا نبود، ماهیت ما بر همان مرحلهٔ امکانش باقی مانده بود. اما این غیر، سبب شده است که این ممتنع بشود؛ مانند وجود علت در صورت عدم معلول. اگر یک ممکن بالذاتی مثل زید تصور بکنید و فرض بکنید که در مرحلهٔ وجود خارجی برای این زید، علت موجوده‌ای وجود ندارد. یعنی فرض را در این وضع قرار بدهیم، دراین‌صورت این زید دو صفت به‌خود می‌گیرد و متصف می‌شود: یکی امکان ذاتی در مرتبهٔ تقرر ماهیت، یعنی در تقرر ماهیت به‌لحاظ وجود، مسئلهٔ دوم: امتناع بالغیر به‌واسطهٔ اینکه فرض کردیم که این علتش هیچ وقت نخواهد آمد، و چون این علت نمی‌آید پس این امتناع بالغیر است. پس امتناع بالغیر منافاتی با امکان ذاتی با اشیاء ندارد. این از این نقطه نظر است.

امکان بالقیاس الی الغیر

یک مطلب دیگر باقی می‌ماند و آن این است که در این لحاظ علقهٔ بین دو شیء، لحاظ علیت و معلولیت وجود ندارد. یعنی ما از نقطه نظر علیت و معلولیت، در اینجا لحاظ به شیء نمی‌کنیم، بلکه فقط

دو امر را مقابل هم قرار می‌دهیم، و به هم قیاس می‌کنیم و هیچ جنبهٔ علّی و معلولی را در اینجا مد نظر قرار نمی‌دهیم. در یک‌هم‌چنین وضعیتی ما این دو وصف را با همدیگر می‌سنجیم. هیچ مد نظر قرار نمی‌دهیم. مثل اینکه فرض کنید دو واجب الوجود هست، این دو واجب الوجود نسبت به همدیگر امکان بالقیاس الی الغیر دارند. یعنی آن واجب الوجود را اگر شما در آنجا درنظر بگیرید، یعنی بر فرض اینکه واجب الوجودی بشود در خارج محقق بشود، نه اینکه واجب الوجودی محقق نشود، اگر فرض کنید که بشود یک واجب الوجودی درقبال این واجب الوجود ما محقق بشود، خب الان واجب الوجود ما در مقایسه با او امکان بالقیاس الی الغیر دارد. دراین‌صورت ضرورت وجود و عدم ندارند. یعنی اشکالی پیش نمی‌آید. آن واجب الوجود می‌آید کارها را انجام می‌دهد دیگر، و این اینجا در این وسط، دست روی دست می‌گذارد ببیند که حالا او چه کار انجام می‌دهد. آن واجب الوجود هم در قیاس با این واجب الوجود آن هم همین حرف را می‌زند. می‌گوید: حالا که قرار بر این است که دو

واجب الوجود بشود، ـ نه در ذات خودش، چون در ذات خودش واجب است، چاره ای نیست، باید این واجب الوجود باشد ولی ـ در مقابل او نسبت به این قضیه ساکت است. می‌گوید: حالا تو می‌خواهی باشی باش، نمی‌خواهی نباشی هم نباش، ما سر کرسی خودمان ایستاده‌ایم و نشسته‌ایم، خلاصه به چیزی هم کاری نداریم. تا وقتی که به ما تجاوز نکردی و در حریم واجب الوجودی ما تجاوز نکردی، ما برعلیه تو جنگ راه نمی‌اندازیم ولی اگر خواستی در حریم ما تجاوز کنی تمام ملت را بسیج می‌کنیم که حسابت را تا آن چیز آخر برسد.

مسائل شخصی موجب اختلافات و جنگ‌ها در جوامع

سابق یادتان می‌آید که یکی از همین سخنگویان سابق بحث خوبی راجع به جامعه‌شناسی می‌کرد و بحثش خوب بود. راجع به اینکه از نقطه نظر جامعه‌شناسی، معیارها بر چه اساسی است؟ و بر چه اساسی جامعه شکل می‌گیرد و جامعه مورد تهدید قرار می‌گیرد و جامعه رشد می‌کند؟ معیارها را بیان می‌کرد. می‌گفت که شما نگاه بکنید ببینید الان این جنگ‌هایی که اتفاق می‌افتد، این جنگ‌ها براساس

چه معیاری است؟ یک کشوری دارد برای خودش و با مردم خودش زندگی می‌کند. این کشور هم دارد با مردم خودش می‌کارند و زراعت می‌کنند و تجارت می‌کنند، هر کس دارد برای خودش این کارها را انجام می‌دهند، این یک حکومتی دارد و آن هم یک حکومتی دارد و مردمش هم به همدیگر کاری ندارند و با همدیگر داد و ستد می‌کنند، این به آن زن می‌دهد، آن از آنجا شوهر می‌گیرد، این در آن کشور شریک است و آن در این کشور شریک است، با هم یک زندگی معمولی دارند و اصلاً حدی بین اینها وجود ندارد، بعد یک‌دفعه یک آقایی حاکم آنجا بلند می‌شود می‌آید و یک خط و نشانی برای سلطان اینجا می‌کشد می‌گوید: بالای چشمت ابرو است و فلان است، این آقا و این پادشاه به او برمی‌خورد، ملت را بسیج می‌کند که به کیان سلطنت اهانت شده و تمامیت ارضی کشور به خطر افتاده است! نه بابا طوری نشده، به تو چیزی گفته، به مردم هم کاری ندارد، مخلص مردم هم هست و حالا به تو گفته بالای چشمت ابرو است چرا ملت را راه می‌اندازی و به کشتن می‌دهی؟! اگر یادتان باشد زمان سابق،

زمان اعلی‌حضرت، مسئله همین‌طور بود دیگر. آن یک چیزی به این می‌گفت، آن آقا به حساب مملکت می‌گذاشت، به مملکت اهانت شده است! به کجای مملکت اهانت شده؟! مملکت سر جایش است. یا اینکه مثلاً به سلطنت وقتی اهانت بشود انگار به کیان یک مملکتی اهانت شده است! اینها همه‌اش از آخور خوردن است. می‌آیند و به حساب مردم می‌گذارند و [اقدام] می‌کنند. آن‌وقت یک حاکمی که سعهٔ صدر دارد اتفاقاً در اینجا باید کارش عکس باشد، یعنی به‌واسطهٔ آن سعه صدرش مسائل شخصی خودش را کنار بگذارد و نسبت به مسائل شخصی [اقدامی نکند.] چون خیلی از این قضایا به مسائل شخصی برمی‌گردد. طرف اصلاً از این آقا خوشش نمی‌آید حالا به مردم هم کاری ندارد. مردم بیچاره زندگی‌شان را می‌کنند، مسلمان‌اند، داد و ستدشان را می‌کنند و... . این برای چیست؟ برای این است که حساب‌ها می‌آید در اینجا قاطی می‌شود. و به‌اصطلاح مسائل از حصص دیگری برداشته می‌شود.

حالا اگر این واجب الوجود بیاید و بگوید که تو اگر حکومت خودت را انجام بدهی و به ما کار نداشته باشی ما هم با تو کاری نداریم. ما یک واجب الوجود هستیم با تو کاری نداریم. این هم به او می‌گوید: اگر تو هم در عالم خودت ـ فرض است دیگر! ـ بخواهی دخل و تصرف و داد و ستد کنی و به ما کار نداشته باشی ما هم با تو کاری نداریم. تو بهشت و جهنم خودت، ما هم برای خودمان هستیم. پس هر کدام از اینها به قیاس به دیگری امکان بالقیاس الی الغیر را دارند. یعنی اگرچه خودش فی‌حدذاته واجب است اما در مقایسه با دیگری وجود و عدمش علی‌السویه است و فرق نمی‌کند. این واجب الوجود اگر بمیرد او نمی‌میرد، او سر جایش هست. آخر ما خیال می‌کنیم اگر واجب الوجود بمیرد عالم خراب می‌شود! بعد می‌بینیم نه نشد. فرض کنید که واجب الوجودهایی هستند.

این‌طور جا انداخته‌اند که واجب الوجودند نه ممکن الوجود، بعد ما می‌بینیم این واجب الوجودها می‌میرند و آب از آب تکان نمی‌خورد! و این به‌خاطر

این است که ما خیال می‌کنیم اینها واجب الوجودند! والا اینها همه ممکن الوجودند. از اول درست واجب الوجود تبیین نشده است. به‌اصطلاح قضایا سر جایش است، چون این واجب الوجودها، واجب الوجودهای قلابی هستند. آمده‌اند و به دروغ لباس واجب الوجودی به خود پوشیده‌اند. واجب الوجود واقعی او است. او اگر بمیرد همه چیز خراب می‌شود. بله، این را قبول نداریم. قبول هم نداریم اما به ما می‌قبولانند! آنجا قبولاندنی است! آخر ممکن الوجود دیگر قلابی نیست. این که دیگر واقعی است. اما خب بالاخره همین چیزها را این‌طور به ما تصور داده‌اند که خلاصه واجب الوجود است و اگر این نباشد، نباشد.

یک بنده خدایی در یکی از این کشورها از دنیا رفته بود. من یادم هست. وقتی که یک بنده‌خدایی برایش مرثیه می‌خواند و گریه می‌کرد و بر سرش می‌زد می‌گفت: دیگر آن بیچاره‌های آن طرف دنیا چه کنند؟! بیچاره‌های این طرف دنیا چه کنند؟! اینها چه کنند؟! خب طوری نشد! هم آن طرف

سرجایشان هستند و هم اینها دارند روزی‌شان را می‌خورند و کارهای روزمره‌شان را انجام می‌دهند. این تصور، تصور غلطی است؛ تصوری که این‌طور باشد که با رفتن یک شخص کلّ یک جریان عوض می‌شود، این تصور غلط است! پیغمبرش از دنیا رفت قضیه طوری نشد! من این را به شما تضمین بدهم، خیال نکنید پیغمبر از دنیا رفت همه چیز خراب شد! هیچ چیز خراب نشد! پیغمبر وجود و عدمش یکسان است. او می‌آید و راهی را می‌رود، درعین‌حال می‌داند که همین نامردی که دارد آب وضو را به صورتش می‌کشد همین بعد پشت به علی می‌کند! پس بود و نبود پیغمبر فرقی نمی‌کند، صورت برای ما روشن می‌شود. یعنی ما می‌فهمیم همین نامردها که هستند. موقعیت ندارند، وقتی موقعیت به‌دست آوردند برای ما روشن می‌شود. والا در زمان پیغمبر صلّی الله علیه و آله و سلم آیا پیغمبر منافقین را نمی‌دید؟! آیا نمی‌شناخت؟! جلساتی که تشکیل می‌دادند نمی‌دانست کجا دارند تشکیل می‌دهند؟! نمی‌دانست منتظر چه هستند؟! آیا نمی‌دانست؟! چرا فرق نکرد؟! آن احاطهٔ پیغمبر و

اشراف پیغمبر و عظمت و جلال پیغمبر بود که نمی‌گذاشت. پس کاری که پیغمبر می‌کرد فقط یک ستار و یک پوششی روی مسئلۀ منافقین و خلاف انداخت، والا تبدل پیدا نشد، تغییر پیدا نشد.

امام علیه‌السلام که می‌فرماید: «**إرتدّ الناس**»[1]، یعنی این ارتداد برای ما پیدا شد. والا در همان زمان بود. آن که در زمان پیغمبر آن مقدار از ایمان داشت بعد از زمان پیغمبر هم همان قدر بود. آن کسی ایمان نداشت بعد از زمان پیغمبر هم همین بود. پس با رفتن پیغمبر کار خراب نشد؛ بلکه بود و کار خراب بود. پیغمبر وجود داشت و کار خراب بود. [ما فهمیدیم که این مسائل، مسائلی بود که] روشن نبود و پیش آمد. آنهایی هم که گول خوردند آنها هم همین قدر بودند! آنهایی که ایمانشان به همان اندازه بوده، آن هم چه بوده؟ آن هم در همان زمان پیغمبر به همان مقدار بوده و با رفتن پیغمبر ایمان که کم نشده است. یعنی آیا پیغمبر که رفت یک‌دفعه ایمان

---

[1] . الإختصاص، ص ۶:

«عن بُرَیدِ بنِ معاویةَ عن أبی‌جعفرٍ علیه‌السلام قال: "**ارتَدَّ النّاسُ بعدَ النَبیّ صلی الله علیه و آله و سلم إلا ثلاثةَ نَفَرٍ المِقدادُ بنُ الأسوَدِ و أبوذَرَ الغِفاریُّ و سَلمانُ الفارسیُّ ثمّ إنّ النّاسَ عَرَفوا و لَحِقوا بَعد**".»

کم شد؟! خب بیخود کرد پیغمبر رفت! چرا رفت؟! برای چه پیغمبر گذاشت و رفت؟! اگر رفتن پیغمبر موجب می‌شود که ایمان کم بشود برای چه می‌رود؟! این که ظلم است! اگر قضیه دین طوری است که قائم به شخص است و قوام دین، قیومیت به شخص دارد این که عین ظلم است! دین قائم به خودش است. دین سر پای خودش ایستاده است! اعتقاد و ایمان مردم روی پای خودشان است. منتها در تخیل این‌طور تصور می‌شود که همه چیز بستگی به یک محور دارد، بستگی به یک مرکز دارد. اینجاست که دیگر انسان باید فکر کند و خودش را درست کند که آیا ﴿أَفَإِيْن مَّاتَ أَوْ قُتِلَ ٱنقَلَبْتُمْ عَلَىٰٓ أَعْقَٰبِكُمْ﴾[1] این‌طور است؟! پیغمبر خودش دارد می‌گوید: ﴿وَمَا مُحَمَّدٌ إِلَّا رَسُولٌ قَدْ خَلَتْ مِن قَبْلِهِ ٱلرُّسُلُ﴾[2] این یکی بود، وظیفه‌ای دارد، آمده دارد انجام می‌دهد و به اینجا که می‌رسد به او توقف زده می‌شود و از اینجا به بعد می‌رود. او یک شخص است، یک مکلف

---

[1] . سوره آل عمران (۳) آیه ۱۴۴.

[2] . سوره آل عمران (۳) آیه ۱۴۴.

است، یک عبد است، یک وسیله است. می‌آید تا اینجا و انجام می‌دهد و از اینجا به بعد می‌رود. خیال نکنید دین قائم به اوست! دین قائم به من است! دین فقط قائم به من است؛ منِ حیّ قیّوم دائم ابدی! پیغمبر هم یکی از افرادی مثل شما است، وظیفه‌ای داشت آمد و انجام داد و رفت. به تکلیفش عمل کرد و رفت. دین قائم به پیغمبر نیست، دین قائم به امیرالمؤمنین نیست، دین قائم به امام حسن نیست، دین قائم به امام حسین نیست، دین قائم به امام جواد و... علیهم‌السلام نیست. اینها هم اسبابی هستند، اینها همه عباد مکرمونی[1] هستند و می‌آیند وظیفه‌ای را انجام می‌دهند و از آن حد به بعد دیگر آنها چه هستند؟ آنها دیگر می‌روند و شخص دیگری، حالا یا می‌آید یا نمی‌آید. خدا بخواهد می‌آید نخواهد نمی‌آید. قضیه این است، لذا می‌گوید: ﴿أَفَإِيْن مَّاتَ أَوْ قُتِلَ ٱنقَلَبْتُمْ عَلَىٰٓ أَعْقَٰبِكُمْ﴾ باید این‌طوری باشد؟! آیا باید این‌طور تصور کنید؟! که

---

[1] . سوره انبیاء (۲۱) آیه ۲۶: ﴿وَقَالُواْ ٱتَّخَذَ ٱلرَّحْمَٰنُ وَلَدًا سُبْحَٰنَهُۥ بَلْ عِبَادٌ مُّكْرَمُونَ﴾.

اگر بمیرد یا اینکه در جنگ کشته بشود [به عقبهٔ خود برمی‌گردید؟!] خب خدا که کشته نشده است! پروندهٔ خدا که بسته نشده دارید ﴿ٱنقَلَبتُم عَلَىٰٓ أَعقَٰبِكُم﴾!

پس این مسئله در اینجا، خیلی مسئله دقیقی است ها! که آن حقیقت انسان و آن جنبهٔ ربطی انسان با مبدأ را باید ببینیم که در چه میزانی هست! حالا چه ظهوری در اینجا هست یا نه، ما دیگر به آن نباید کار داشته باشیم. یک ظهوری در اینجا به این شکل هست، آن ظهور تغییر پیدا می‌کند به یک ظهور دیگر و به شکل دیگر. اشکال در اینجا تفاوت پیدا می‌کند.

تلمیذ: تا زمانی که تجلی حق هست، این محور از پایه هست به‌عنوان تجلی حق. ما در احادیث زیاد داریم که اگر امام یک لحظه نباشد تمام این هستی ازبین می‌رود و تبدل پیدا می‌کند.[1]

استاد: عرض من این است که انسان نباید دینش را براساس تجلی بگذارد. اگر بر این اساس بگذارد، آن تجلی عوض می‌شود، دین هم باید عوض بشود. شیعیان در زمان ائمه علیهم‌السلام پیش ائمه حضور داشتند، بعد امام علیه‌السلام رفت. حالا من از شما

---

[1] . بصائر الدرجات، ج ۱، ص ۴۸۸، «باب أن الأرض لا تبقى بغير إمام لو بقيت لساخت».

سؤال می‌کنم که از وقتی که امام رفته تابه‌حال چند نفر امام را دیده‌اند؟ از من بپرسید می‌گویم: صدتا را بیشتر ندیده، یک سید بحر العلومی بود، یک سید بن طاووسی بود که تازه نقل می‌کنند یک دفعه ایشان را دیده، یک حاج علی بغدادی بود که [با همین جسم و بدن ظاهری بوده است].[1] امام چند نفر را دیده؟ در کدام مجالس آمده و ایشان را دیدند؟ شما تابه‌حال امام زمان را دیده‌ای؟ این از خودمان، بقیه هم همین‌طور! اگر قرار باشد دین ما مستند به وجود امام حیّی در حضور ما باشد، خب الان همه ما باید بی‌دین باشیم! آن مسئلهٔ ولایت یک مطلبی است که او ازبین نمی‌رود، ولایت همیشه هست. آن ولایتی که همیشه هست ما نباید آن ولایت را در محدودهٔ ظهور و قید قرار بدهیم و زندانی‌اش کنیم و دست و پایش را ببندیم و این ولایت را ما قبول داشته باشیم. ولایت عبارت است از اشراف یک نیروی حی و فعال و عاقل و مدیر و مدبر بر کل عالم وجود؛ حتی بر ملائکه. ولایت حضرت بقیة الله عجل الله تعالی

---

[1] . نجم الثاقب، ص ۴۸۴، حکایت ۳۱.

فرجه الشریف یک‌هم‌چنین مسئله‌ای است.

تلمیذ: یعنی منحصر به اوست.

استاد: نباید ما منحصر به او بکنیم. یعنی ما نباید دینی را که آن دین در مظاهر و در چشم ما محدودیت پیدا می‌کند آن را قبول بکنیم که اگر امام زمان را دیدیم اعتقادمان بیشتر بشود و اگر ندیدیم کمتر بشود! این حرف‌ها نیست! خب امام زمان هم خودش یکی از افراد است، از بندگان است، حالا خدا در او تجلی کرده و واسطهٔ فیض شده است. واسطهٔ فیض شدن این دلیل نمی‌شود بر اینکه ما این وساطت را بالاستقلال بدانیم و جنبهٔ موضوعیت به او بدهیم که وقتی این استقلال ازبین رفت انگار کل عالم خراب شده و دیگر خدایی هم وجود ندارد! لذا در زمان پیغمبر صلی‌الله علیه و آله وسلم، فوت پیغمبر و عدم فوت پیغمبر یکی بود. یعنی در همان زمان پیغمبر همین عمر و ابوبکر و عبدالرحمن عوف و... همه بودند، پیغمبر زنده بود، اما سر ایشان بازی درمی‌آوردند و کلک می‌زدند و به سر جیش اسامه نمی‌رفتند.[1] خب حالا قضیه چه شد؟! یک‌وقت

---

[1]. الإرشاد، ج ۱، ص ۱۷۹ ـ ۱۸۵. امام شناسی، ج ۱۳، ص ۱۱۵ ـ ۱۱۸.

پیغمبر ازدنیا می‌رود دیگر. پیغمبر از دنیا رفت و اینها دستشان باز شد! باطنشان که عوض نشد! باطن همان است، این باطن همان است. تازه آب پیدا می‌کند و شنا می‌کند. نه‌اینکه تا پیغمبر ازبین رفت، ایمان اینها تبدیل به کفر شد و وقتی که کفر شد ظهور پیدا کرد. نه آقا جان، همین بوده است! لذا امام صادق علیه‌السّلام می‌فرماید: **«لم یومنوا بالله طرفةَ عینٍ»**[1]. یک لحظه اینها به خدا ایمان نیاوردند! فقط عوض شد! زمینه، زمینهٔ مساعدی شد برای اینکه اینها [ظاهر] بشوند. این کار، کار پیغمبر است.

خب از امکان بالقیاس الی الغیر به کجا رفتیم!

این جناب اعلی‌حضرت واجب الوجود ما، ایشان که می‌گوید: کسی نباید در حکومت تعدی بکند، این واجب الوجود در تعامل با واجب الوجود دیگر

---

[1] . روایتی به این مضمون یافت نشد. مرحوم علامه مجلسی در بحار الانوار، ج ۳۰، ص ۴۰۹ در ذیل روایت امام موسی بن جعفر علیهماالسلام می‌فرمایند: «منظور از **"و مِن هذه الأمّةِ أعرابیّانِ"** الأعرابیان: الأول و الثانی اللّذان لم یؤمنا بالله طرفة عین».
روایتی نیز از کتاب کافی، ج ۸، ص ۱۲۴ از حضرت موسی بن جعفر علیهماالسلام به این مضمون روایتی نقل شده است: « ... **فلَعَمری لقد نافَقا قبلَ ذلک و رَدّا علی اللهِ عزّوجلّ کلامَه و هَزِئا برسولِه صلی الله علیه و آله وسلم و هما الکافران علیهما لعنةُ الله و الملائکةِ و النّاس أجمعینَ و اللهِ ما دَخَلَ قلبَ أحَدٍ منهما شیءٌ مِن الإیمانِ منذُ خُروجِهما مِن حالَتَیهما** ... » (محقق)

امکان خاص دارد. یعنی واجب الوجود دیگر، نه به این افاضهٔ وجود می‌کند تا این بشود واجب بالغیر و نه به این افاضهٔ عدم می‌فرماید که تا این بشود ممتنع بالغیر. بلکه آن نشسته برای خودش و دارد حکومتش را می‌کند، این هم دارد حکومتش را می‌کند. این را می‌گوییم: امکان بالقیاس الی الغیر.

خب این امکان بالقیاس الی الغیر همین‌طور در مورد ممکنات هم هست. یعنی دو ممکن را شما درنظر بگیرید، دو ممکن فی‌حدذاته امکان ذاتی دارند. این امکان ذاتی داشتن یک مسئله است که مربوط به خودشان است. یک مسئله در ارتباط با آن است؛ [یعنی] در ارتباط با این شیء، نه به این افاضهٔ وجود می‌کند و نه به این افاضهٔ عدم می‌کند. پس این در ارتباط با آن امکان بالقیاس الی الغیر دارد که البته ما یک بحثی را در اینجا قبلاً کردیم. اگر نظر آقایان باشد آن بحث براساس یک فلسفهٔ متعالیه مطرح است، اما براساس مشی قوم در اینجا خب اشکالی وارد نمی‌شود. همین‌طور در قضیهٔ امتناع بالقیاس الی الغیر هم در اینجا قضیه به همین منوال خواهد بود.

و الإمکانُ مقیسًا إلی الغیرِ لا یَعرِضُ للواجبِ القیومِ بالقیاسِ إلی شیءٍ مِن الموجوداتِ الممکنةِ إنّما یَعرِضُ له بالقیاسِ إلی المفروضِ واجبًا آخرَ و بالقیاسِ إلی ما فُرِضَ مِن مجعولاتِ واجبٍ آخرَ و یَعرِضُ أیضًا لموجوداتٍ ممکنةٍ بعضُها مقیسًا إلی بعضٍ أو لمعدوماتٍ ممکنةٍ کذلک أو لموجودٍ ممکنٍ مقیسًا إلی معدومٍ ممکنٍ أو بالعکسِ کلٌّ

ذلک بشرطِ أن لا یکونَ بینَ المقیسِ و المقیسِ إلیه علاقةٌ علیةٌ أو معلولیةٌ و یَعرِضُ لأمورٍ ممتنعةٍ بالذاتِ بالقیاسِ إلی عدماتِ أشیاءٍ ممکنةٍ بالذاتِ و ما یَلزَمُها لعدمِ العلاقةِ الاستدعائیةِ بینَها.

«اگر ما امکان را در قیاس به غیر بسنجیم عارض نمی‌شود برای واجب الوجود قیوم به قیاس به هر کدام از موجودات ممکنه؛ (چون این در اینجا در ارتباط با آنها وجوب دارد، نه‌اینکه در ارتباط با آنها امکان دارد، چون علت است و علت معنی ندارد که در قیاس با شیء دیگر بگوییم که می‌شود باشد و می‌شود نباشد.) بله، یک واجب الوجود دیگری را فرض بکنید، یا به قیاس به واجب الوجود دیگر یا آثار واجب الوجود دیگر و مجعولات واجب الوجود دیگر، در ارتباط با آنها امکان بالقیاس الی الغیر را می‌توان تصور کرد. قیاس می‌شود با موجودات ممکنهٔ بالذات، بعضی از آنها را در قیاس با بعضی بکنیم، از طرف هیچ‌کدام افاضهٔ وجود و افاضهٔ امتناع نمی‌شود، پس این می‌شود ممکن بالقیاس الی الغیر. یا برای معدوماتی که ممکن هستند به قیاس با همدیگر؛ اگرچه معدوم‌اند و ممتنع‌اند اما در قیاس با همدیگر امکان بالقیاس الی الغیر دارند. یا یک موجود ممکنی را قیاس بکنید به یک معدوم ممکن، هر دو ممکن هستند یا بالعکس. اینها در ظرفیتی

است که بین این دو علاقهٔ علیت و معلولیت نباشد، والا وجوب بالغیر پیدا می‌کنند. و همین‌طور امکان بالقیاس الی الغیر عارض می‌شود برای اموری که ممتنع هستند به قیاس به معدومات اشیائی که اینها ممکن بالذات هستند نسبت به عدمشان و آن که لازم اینهاست، به‌خاطر اینکه در بین اینها علاقهٔ علیت و معلولیت وجود ندارد.»

تنبیهٌ: وجوبُ العلةِ بالقیاسِ إلی وجودِ المعلولِ عبارةٌ عن استدعائِه بحسبِ وجوبِه لها أن یکونَ هی مما وَجَبَ لها الوجودُ إما بنفسِها کما فی العلةِ الأولی أو بغیرِها و وجوبُ المعلولِ بالقیاس إلی وجودِ العلةِ کونُها بتمامیتِها متأبیةً إلا أن یکونَ معلولُها ضروریَ الثبوتِ فی الخارجِ مع عزلِ النظرِ عن أنّ المعلولَ له وجوبٌ حاصلٌ له مِن العلةِ فإنّ هذا حالُ المعلولِ فی نفسِه و إن کان مِن جهةِ إعطاءِ العلةِ إیاه و یُعَبّرُ عنه بالوجوبِ بالغیرِ و وجوبُ أحدِ المعلولین لعلةٍ واحدةٍ بالقیاسِ إلی الآخرِ عبارةٌ عن کونِ الآخرِ یَأبی أن یکونَ هذا غیرَ ضروریِ الوجودِ بحسبِ اقتضاءِ الغیرِ ضرورتَهما جمیعًا مع عدمِ الالتفاتِ إلیٰ أنّ هذا فی نفسِه موصوفٌ بضرورةِ التحققِ لأنّ هذا حالُ شقیقِه لا حالُه.[1]

«[وجوب علت در قیاس با وجود معلول] عبارت از این است که وجود معلول استدعا می‌کند آن وجوب را به‌حسب وجوب آن علت مر آن وجوب علت را که این وجود علت به یک نحوی است که به‌واسطهٔ این وجود، برای آن معلول واجب می‌شود. یا به نفس همان علت واجب می‌شود همان‌طور که در علت أولی است یا به غیر از او همان‌طور که واسطه بخورد. و وجوب معلول به قیاس به وجود علت، کون این علت است به حیثی که به تمامیتش متأبّی است و إبا می‌کند و طرد می‌کند هر جنبهٔ نقصانی را، الا اینکه معلولش ضروری الثبوت باشد در خارج با غضّ نظر و با عزل نظر از اینکه معلول برای او یک وجوبی است که از ناحیهٔ علت در اینجا پیدا می‌شود. (کاری به او نداریم، ولی به خودش کار داریم در ارتباط با او. یک وجوبی از ناحیهٔ علت برایش پیدا می‌شود که همان وجود است و یک وجوبی دارد در قیاس با او که وقتی او را می‌سنجیم نمی‌شود این وجوب نداشته باشد. این هم یک مطلبی است.) [و این حال معلول است فی‌نفسه] اگرچه علت آمده است و به او وجوب اعطا کرده است ولی حالا که به او وجوب اعطا کرده، درقبال علت سنجیده می‌شود، وجوب بالقیاس الی الغیر پیدا می‌شود. اگر علت به او بدهد به او وجوب بالغیر می‌گویند. یا وجوب یکی از دو معلول که هر دو، دو معلول‌اند برای یک علت ثالثه. ما هر کدام از این احد المعلولین را با قیاس به معلول دیگر نگاه بکنیم این می‌شود وجوب بالقیاس الی الغیر، (چون بالاخره وجوب از ناحیهٔ علت به هردوی اینها افاضه می‌شود و نمی‌شود آن را مدنظر قرار نداد.) این عبارت از این است که آن معلول دیگر آبی است که از اینکه غیر ضروری الوجود باشد به‌حسب اینکه آن غیر که همان علت ثالثه است اقتضاء می‌کند ضرورت هر دو معلول را با همدیگر. [با اینکه] التفات نداریم به اینکه خود همین معلول فی‌حدنفسه موصوف به ضرورت و تحقق است چون علت دارد.چون این حال، حال شقیق اوست نه حال او.»

یعنی حال دیگری در قیاس با این سنجیده می‌شود، نه حال خود همین فی‌حدنفسه. حال خود همین فی‌حدنفسه واجب بالغیر است ولی وقتی که

---

[1] . الحکمة المتعالیة، ج ۱، ص ۱۵۸ ـ ۱۶۰.

حال شقیق او و معلول دیگر را در لحاظ با این می‌سنجیم، این می‌شود بالقیاس الی الغیر. چون آن هست پس این هم باید باشد. نمی‌شود احد المعلولین باشند و معلول دیگر نباشد. پس این حال شقیق او آمده است در مقابل با این یک وجوبی را به این افاضه کرده. این دوتا لباس روی همدیگر پوشیده است، و درواقع سه‌تا پوشیده: یک لباس، لباس امکان ذاتی پوشیده که آن زیرپیراهنش است، یک لباس معمولی پوشیده که وجوب بالغیر است، یک گرمکن هم روی آن پوشیده که آن وجوب بالقیاس الی الغیر است. این جناب سه‌تا روی همدیگر پوشیده است.

اللهم صلّ علی محمد و آل محمد